

” منتخبات فارسی ”

( چهارم - حصہ )

۔ در اس پرنورسٹی ۔

است و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و در سن پنجاه و هشتاد و نه هجری  
 مطابق سن یک هزار و یکصد و نو و نه عیسوی در گلزمین شیراز کسوت حیات در بر کشید  
 و والد ماجد شیخ منصبی بزرگ و مرتبه بزرگ در فارس داشت. دولت شاه سمرقندی نوشته  
 که عمر جناب شیخ به یکصد و دو سالگی رسیده بود. و بعضی مورخان قائل یکصد و بیست  
 گزیده. و سی سال در طالب علمی صرف کرده و سی سال دیگر بسیر سیاحت مشغول تحصیل  
 معارف کرده چنانچه خود می نویسد بیت در اقصای عالم بگشتم بے بوسه بر دم  
 ایام با هر کس و تمتع ز هر گوشه یافتم و نه هر خزمنی خوشه یافتم و باقی عمر در خارج  
 شیراز و رتبه منزوی مرجع افاضل بوده بعبادت و ریاضت گزارده. و اکثر مریدان  
 بیدین اومی آمدند و اطعمه لذیذ بخدمت شیخ هدیه می آوردند بعد از سیر شدن از آنها  
 تمه و بقیه را در سفره نهاده از زبیلی آویختی که خارکشان شیراز در وقت عبور از آنجا خوردند  
 و جناب شیخ در بغداد از شیخ ابوالفرح بن جوزی کتاب علوم متنوعه کرد و از شیخ ابوالقادر  
 گیلانی علم تصوف آموخت و همراه ایشان حج گزارده. و بعضی گویند در طریق سلوک  
 از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی است. و در عهد اعلی که شاه دلی بود وارد هند  
 جنت نشان گردید. و اول کسی است که در زبان ریخته شعر گفت و هر ده زبان میدانست  
 و لطایف کلام او بغایت مشهور است چنانچه در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بجای  
 درآمد که خواجه جام و پسرش آنجا بودند خواجه جام از دیدنش ناخوش شده از شیخ پرسید از کی  
 و در چه طریق قدم فرسانی شیخ فرمود از خاک شیراز با سخنوران بسیارم گفت که آن

شیرازی درین شهر از سنگ بیشتر است شیخ بدیهیه فرمود بخلاف لایت تا که در اینجا  
 تبریز از سنگ کمتر است - غرض ظهور شیخ سعدی در زمان اتابک سعد بن زنگی است  
 و باین سبب سعدی تخلص بناوه - و در شیراز در سن شصت و نود و یک هجری ازین دار فنا بعلم  
 بقاشافه و رعبه خود مدون گشت چنانچه ازین نظم تاریخ برمی آید - **نقطه**

شب آدینه بود و ماه شوال بوز تاریخ عرب سن اسال بژهای روح پاک شیخ سعدی  
 بیغشاندا از غبار تن پروبال بژ ایضا بهای روح پاک شیخ سعدی  
 چو در پرواز شد از روی اخلاص بژ مه شوال بود و روز جمعه بژ که در دریای رحمت  
 گشت غواص بژ یکی رسید سال فوت گفتم بژ ز خاصان بود از ان تاریخ شد خاص بژ

**حکایت در معنی شفقت بر رعیت**

قبلا داشتی هر دو رو آستر  
 قبائے زو دیای چینی بدوز  
 وزین بگذری زیب آرایشست  
 که زینت کنم بر خود و تحت و ناج  
 بجزدی کجا دفع دشمن کنم  
 ولیکن خزینه نه تنها مراست  
 نه از بهر آئین و زور بود  
 نذار و حدود ولایت نگاه

شنیدم که فرماندهی دادگر  
 یکی گفتش ای خسر و نیک روز  
 بگفت اینقدر ستر و آسایشست  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 چو همچون زمان حله در تن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آرزو است  
 خزان این پراز بهر شکر بود  
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

تغنی بکسی  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 چو همچون زمان حله در تن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آرزو است  
 خزان این پراز بهر شکر بود  
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

چو دشمن خرد و ستانی برود  
 مخالف خزش برود سلطان خراج  
 مروت نباشد بر افتاده زور  
 رعیت در خست اگر پرور  
 به بیرحمی از بیخ و بارشش گمن  
 کسان بر خورند از جوانی و بخت  
 اگر زیر دستی در آید ز ما  
 چو شاید گرفتن به نرمی دیار  
 بمردی که ملک سر اسر زمین

ملک باج خود یک چرا میخورد  
 چراغ پنهان  
 چرا اقبال بینی دران تخت و تاج  
 برود مرغ دون دانه از پیش مور  
 بکام دل دوستان بر خور  
 که نادان کند حقیقت بر خویشتن  
 که بر زیر دستمان بگیرند سخت  
 حذر کن ز ناید نشن بر خدا  
 به سکار خون از مسامی میسار  
 نیز زو که خوئی چکد بر زمین

گفتار

چهار زور مندی کن بر کعبان  
 سر پنجه ناتوان بر هیچ  
 مبر گفتمت پاس مردم ز جا  
 دل دوستان جمع بهتر که گنج  
 مینداز در پاس کار کس  
 کل کن ای ناتوان از قوی  
 بهمت برار از ستیزنده شور

که بر یک منط می نماند جهان  
 که گرد دست یابد بر آید به هیچ  
 که عاجز شوی گرد آئی ز پاس  
 خزینه نمی بهر که مردم بر رخ  
 که افتد که در پایشس افقی بے  
 که روزی تو انا ترا زوی شوی  
 که بازوی هست به از دست زده

ببینی حکم سلطان  
 تخت بر خور  
 ای در توار خرفتن  
 بینه با بے تغییر  
 سخن خطاب بجا  
 عالم  
 ای کار توانا شود با بیک  
 چیز ز غایب آید  
 ای جمع نشن  
 سخن بر نیت  
 ای زلف کن  
 و کار با بیک  
 ای خرفتن  
 با وی سخن کرد و با

<p>لب خشک مظلوم را گو محمد  ببانگ دُهل خواجه بیدار گشت  خورد کاروانی غم بار خویش  گرفتم کز افتادگان نیستی  بریت بگویم کی سرگذشت</p>	<p>که و ندان عالم بخوابند گشت  چه داند شب پاسبان چون گذشت  نه سوز و دلشن بر خربشت ریش  چو افتاده بینی چرا ایستی  که سستی بود زین سخن درگذشت</p>
---	---

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

<p>چنان قحط سالی شد اندر مشق  چنان آسمان بر زمین شد خجیل  بخوشید سر چشمه های قدیم  نبودی بجز آه بیوه زنی  چو درویش بے برگ دیدم درخت  نه بر کوه سبزی نه در باغ غنچه  دران حال پیش آدمم دوستی  شگفت آدمم کو قوی حال بود  بدو گفتم ای یار پاکیزه خوے  بغرید بر من که عقلت کجاست  نه بینی که سخن بغایت رسید</p>	<p>که یاران فراموش کردند عشق  که لب تر نکردند زرع و خجیل  نماند آب جز آب چشم تیمم  اگر بر شدنی دودی از روزنی  قوی بازوان سست در ماند سخت  ملخ بوستان خورد مردم ملخ  ازو ماند بر استخوان پوستی  خداوند جاه و زرو مال بود  چه در ماندگی پشت آمد بگوے  چو دانی و پرسی سؤالت خطاست  مشقت بجد نهایت رسید</p>
---	---

در هر سخن از این سخن  
تعمد ندان کردن  
تعمد بود از همان  
تعمد بود با کسبت  
تعمد ای تو جوان  
تعمد سبب آن قحط  
تعمد نه بود در آن

چو ای بسیار از آن شد بود

بدرجه گمان

نه باران همی آید از آسمان  
 بدو گفتم آخر ترا باک نیست  
 گراز نیستی دیگری شد ملاک  
مشروط است  
 نگه کرد درنجیده در من فقیه  
 که مرد از چه بر سا حلت ای رفیق  
 من از بینوایی نیم روزه زرد  
بیامانی  
 نخواهم که بنید خرد مندریش  
 بچهار الله ار چه زرشش امینم  
ای شکر خدا  
 منعوض بود عیش آن تندرست  
 چو بنیم که درویش مسکین نخورد  
 یکی را بزندان بری دوستان

نه برمی رود دو و فریاد خوان  
 کشد زهر جانی که تریاک نیست  
 ترا هست بظرا از طوفان چه باک  
ای سامان است  
 نگه کردن عالم اندر سفید  
مانند  
 نیاساید و دوستانش غریق  
عاید  
 غم بے نوایان دلم خسته کرد  
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
 چو ریش به بیسم بلرزد و تنم  
 که باشد به پهلوی بیمار است  
 بگام اندرم لقمه زهر است و درد  
 کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

گزیری بجای ورافتاده بود  
 بدانندش مردم بجز بندید  
 همه شب ز فریاد وزاری نغفت  
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس  
کاه و اجان  
 همه تخم نامردی کاشتی

که از سول او شمر ز ماوه بود  
ای مرد کجاست  
 بنفتاد و عا جسر ترا از خود ندید  
در چاه  
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت  
 که میخواستی امروز فریاد کس  
 به بین لاجرم بگر که برداشتی

که با او از فریاد او باک  
 ببرد و خنجر خود  
 حکایت  
 همه یعنی تو را دلدار  
 استی ترا نیست  
 همه دواست  
 کرب و دافع  
 همه یعنی جانی که  
 در جبین زنجیر خفت  
 ای بند  
 همه که کاف کاری  
 و زانکه بجز  
 و با کس هم روز  
 و با کس هم روز  
 کس  
 همه استغفار  
 همه خطای  
 همه خطای

که بر جان ریشتم <sup>کدام</sup> نهد مرهمی <sup>بسیار زاید</sup>  
 تو بار <sup>برای</sup> ای چاه کندی <sup>براه</sup> بر راه  
 و کس چه کند از بی خاص و عام <sup>منور چشم</sup>  
 یکی تا کند تشنه را تازه حلق <sup>ای جزا تو ب شعر بیان اول</sup>  
 اگر بد کنی چشم نیکی مدار <sup>امید</sup>  
 نه پندارم ای در خزان کشته جو <sup>باید</sup>  
 درخت ز قوم اربجان پروری <sup>باید</sup>  
 رطب نادر و چوب خزیره بار <sup>باید</sup>

که دلها ز ریشتم <sup>ملت</sup> بنا لدم <sup>باید</sup>  
 بسر لاجرم در فتاوی بچاه  
 یکی نیک محض و گزشت نام <sup>نیکان</sup>  
 دیگر تا بگردن در افتند خلق  
 که هرگز نیار و گز انگور <sup>بندی چاه</sup> بار <sup>باید</sup>  
 که گندم ستانی بوقت <sup>بیان</sup> درو <sup>باید</sup>  
 پندار هرگز کزو بر خوری  
 چه تخم افگنی بر همان چشم دار <sup>باید</sup>

حکایت

قبرل از سلطان <sup>باید</sup> سخت داشت  
 نه اندیشه از کس حاجت به هیچ  
 چنان نادر افتاد در روضه  
 شنیدم که مروی مبارک حضور  
 حقایق شناسی جهان دیده  
 بنخندید کین قلعه خرم است  
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند  
 نه بعد از تو شامان دیگر برند <sup>باید</sup>

که گردن با تو ند بر می فراشت  
 چو زلف عروسان ریش هیچ هیچ  
 که در لاجوردی طبق <sup>باید</sup> مبض  
 بنزد یک شاه آماز راه دور  
 بنر مندی آفاق گردیده <sup>باید</sup>  
 ولیکن نه پندارش محکم است  
 و می چند بودند و بگذاشتند  
 درخت امید ترا بر خورند <sup>باید</sup>

ای از زخمی که در پیش  
 گوی "نام درخت که در  
 پیش مندی بجا  
 درخت برون  
 دوم فرماست  
 همه نام پادشاه  
 همه نام که  
 همه تیره  
 همه نیک دل  
 همه ای چون جهان  
 و نیک و بیجان  
 باخته بود  
 همه ای حاجت  
 همه بی بی  
 نغمه نشون



چو سیلاب ریزان کہ بر کوسار  
 نہ در خورد سرمایہ کردے کرم  
 برش تنگستی و در حریفی نشست  
 یکی دست گیرم بچدین درم  
 بچشم اندرش قدر چیزے بنود  
 بخصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چندے کف از دامنش  
 وز اینجا بزندان در آمد کہ خیر  
 چو کنجشک در باز دید از قفس  
 چو باد صبا زان زمین سپر کرد  
 گرفتند حالی جو انرد را  
 چو بیچارگان راہ زندان گرفت  
 شنیدم کہ در حبس چندی ماند  
 زمانہا نہ نیا سود و شبہا سخت  
 نہ پندارمت مال مردم خوری  
 بگفتا کہ مان ای مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش

بغنی بسبب سخاوت  
 بسیار نیست  
 نفس می بود  
 صاحبان زندان  
 دست از دامن  
 دشمن بغنی را  
 کردن  
 نشین مغان  
 گرواے با بوی  
 ز سیدی  
 بسبب  
 زندان

نگیرد ہی بر بندگی قرار  
 تنگ نایب بودی ازین لاجرم  
 کہ ای خوب فرجام فرخ بر رشت  
 کہ چند است تا من بزندان درم  
 ولیکن بدستش پیشتر ز قفس بنود  
 کہ ای نیک نامان آزاد مرد  
 دگر میگریزد ضمان برشش  
 وزین شہر تا پاسے واری گریز  
 قرارش نبود اندر و یک نفس  
 نہ سری کہ بادش رسیدی بگرد  
 کہ حاصل کنی سیم یا مرد را  
 کہ مرغ از قفس رفته نتوان گرفت  
 نہ رقعہ نوشت و نہ فریاد خواند  
 برو پار سائے گذر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا بزندان وری  
 نخوردم بجلتگری مال کس  
 خلاصش نہ دیدم بجز بند خویش

ق

در سنگاری

نذیدم به نزد یک دانش پسند  
مرد آخر و نیک نامی بود  
تن ز غم دل خفت در زیر گل  
دل ز غم هرگز نگرود و هلاک

من آسوده و دیگری پایی بند  
ز به زندگانی که نامش نزد  
به از عالمی زنده و مرده دل  
تن ز غم دل گر ببرد چه باک

حکایت در معنی صید کردن ابا با حسان

بره در یکی پیشم آمد جوان  
بدو گفتم این ریسمانست و بند  
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد  
بره همچنان در پیشم میدوید  
چو باز آمد از عیش و بازی بجای  
نه این ریسمان می برد بانمش  
بلطفی که دیدست پیل و مان  
بدان را نوازش کن ای نیکمرد  
بران مرد کندست دندان یوز

بتنگ در پیشم گو سفندے دوان  
که می آرد اندر پست گو پسند  
چپ و راست پویندن آغاز کرد  
که جو خورده بود از کف مرد و خوید  
مرادید و گفت ای خداوند رای  
که احسان کندست در گردش  
نیار و بی حله بر پیلبان  
که سگ پاس دارد چونان تو خورد  
که مالده زبان بر پیرش دوروز

حکایت عابد خلیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم  
من چند سالوک محراب نور

شناسا و زهره در اقصای روم  
برتسیم قاصد بیدار مرد

یعنی وجود علم  
آوردن فایده  
باید است  
عقل بقصد یک  
قدم که  
از آن جهان  
بسیار است  
تو می خوری  
چون حال بود  
شکی نیست  
از آن بند  
تا هر آن  
بسیار است  
بسیار است  
بسیار است  
بسیار است







غلامیست در رختم ای نیکبخت  
 و گره نیازش سخت دل  
 هر آنکس که جو بر بزرگان نبرد  
 چنین گفت بهرام شهر با وزیر  
 گران حاکمان سخت آید سخن

که فرمایش وقتها کار سخت  
 چو یاد آیدم سختی کار گل  
 نسوزدش بر ضعیفان خرد  
 که و شخوار با زیر دستان گیر  
 تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت پارسا و بر بطزن

یکی بر بطنی در بغل داشت مست  
 چو روز آمد آن نیک مرد حلیم  
 که دو شبیه مغرور بودی مست  
 مرا به شد آن زخم و بر خاست هم  
 ازین دوستان خدا بر سرند

بشب بر سر پارسانی شکست  
 بر سنگدل بزد گمشت هم  
 ترا و مرا بر بط و شکست  
 ترا به نخواهد شد الا به سیم  
 که از خلق بسیار بر سر خوردند

حکایت

یکی آهین نخبه در اردو بیل  
 ند پوشی آمد بنگش فراز  
 پر خاشن جستن چو بهرام گور  
 به پنجاه تیر خدنگش بزود  
 دلاور در آمد چو دستان گرو

همی بگذرانید بیلک ز بیل  
 جوانی جهان سوز پیکار ساز  
 کندی بگفتش بر از خام گور  
 که یک چوپه بیرون ز رفت ازند  
 به نخبم کندش در آورد برد

علاهی حکم نیکبخت  
 شوی تو هم  
 گوی که او را هم  
 تا او را خواهد بود  
 تمام سازت  
 به بر بط  
 با بر سر  
 از او بسیار  
 به نخبم کندش  
 در آورد برد

<p>بشکرگیش بر در خیمه دست  شب از غیرت و شرمساری نغمت  تو گاه بن بناوک بدوزی و تیر  شنیدم که میگفت خون میگریست  من آنم که در شیوه طعن و ضرب  چو بازو بستم قوی حال بود  کنونم که در پنجه اقبیل <sup>زینبیل</sup> هست  بروز اجل نیزه جوشن درو  کراتیج قبر اجل در قعاست <sup>در پایه</sup>  ورشش بخت یاور بود و بر پشت  نه وانا بسی از اجل جان برود</p>	<p>چو دزدانِ خونی بگردن به بست  سحر که پرستاری از خیمه گفت  ند پوشش را چون فتادی اسپر  ندانم که روز اجل کس نه زیست  برستم در آموزم آو آب <sup>حرب</sup>  سپهری <sup>گندگی</sup> بیسلم ند می نمود  ند پیش تیرم کم از بیل نیست  ز پیر این بے اجل نگذرد  برهنه است اگر جوشش چند <sup>لا بیعت</sup>  برهنه نشاید بسا طور گشت <sup>کار و بزرگ</sup>  نه نادان بنا ساز خوردن برود</p>
---	---

عنه با بفتح  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن  
عنه زین زدن

حکایت گرگس و زغن

<p>چنین گفت پیش زغن گرگس  زغن گفت ازین در نشاید گذشت  شنیدم که مقدار یک روزه راه  چنین گفت دیدم گرت باور <sup>بگرم</sup> هست  زغن را نماند از تعجب شکیب</p>	<p>که نبود زمن دور بین تر کس  بیاتنا چه بینی بر اطراف دشت  بگرد از بلند <sup>ای گرگس</sup> دی به پستی نگاه  که یکدانه گندم <sup>در دشت زمین</sup> بیامون <sup>زاید</sup> برست  زبالا بناوندند سرور نشیب</p>
---	---



که طبع لیشش و گر گون شود  
 که طبع لیشش و گر گون شود  
 نہادشش تو نگر بود همچنان  
 نہادشش تو نگر بود همچنان  
 بدہ کاصل خالی نباشد ز فرج  
 بدہ کاصل خالی نباشد ز فرج  
 عجب وارم ار مرومی گم کند  
 عجب وارم ار مرومی گم کند  
 کہ ناخوش کند آب استاده بوسے  
 کہ ناخوش کند آب استاده بوسے  
 بیلشش تفقد کند آسمان  
 بیلشش تفقد کند آسمان  
 و گر بار ناور شود مستقیم بوز  
 و گر بار ناور شود مستقیم بوز  
 کہ ضائع نگر داندت روزگار  
 کہ ضائع نگر داندت روزگار  
 نہ بینم کہ در روی کند کس نگاه  
 نہ بینم کہ در روی کند کس نگاه  
 بیفتد شمعش بجویند باز  
 بیفتد شمعش بجویند باز  
 کجا ماند آئینہ در زبر زنگ  
 کجا ماند آئینہ در زبر زنگ  
 کہ گاہ آید و گہ رود جاہ و مال  
 کہ گاہ آید و گہ رود جاہ و مال

پسندار گرفتار و ن شود  
 پسندار گرفتار و ن شود  
 و گر در نیابد کرم پیشہ نان  
 و گر در نیابد کرم پیشہ نان  
 سخاوت زمین ست و سرمایہ زرع  
 سخاوت زمین ست و سرمایہ زرع  
 خداے کہ از خاک مردم کند  
 خداے کہ از خاک مردم کند  
 ز نعمت نہاد و ن بلندی مجوسے  
 ز نعمت نہاد و ن بلندی مجوسے  
 بخشندگی کوشش کا ب روان  
 بخشندگی کوشش کا ب روان  
 گر از جاہ و دولت بیفتد لیم  
 گر از جاہ و دولت بیفتد لیم  
 و گر قیمتی گوہری غم مدار  
 و گر قیمتی گوہری غم مدار  
 کلوخ ار چہ افتادہ باشد براہ  
 کلوخ ار چہ افتادہ باشد براہ  
 و گر خرودہ زر زو ندان گاز  
 و گر خرودہ زر زو ندان گاز  
 بدر میکنند آگینہ ز سنگ  
 بدر میکنند آگینہ ز سنگ  
 پسندیدہ و نغز باید خصال  
 پسندیدہ و نغز باید خصال

جس و بیکی کر خود  
 عیب نیکی صاحب  
 کلمہ خود با غم  
 از زبانی غمناک  
 است کہ گر زبانی  
 غمناک و کلام  
 بر جمع می جویند  
 همه نیکی دولت  
 دنیا با بدی است  
 همه نفع اول و ثانی  
 کلمہ عیب و نیکی  
 روزن چنین نامی  
 نیک و صلاح عین

بسیار  
 ای گرد آرد و ن و بکل کردن

حکایت در حفظ اسرار

کہ این را نباید بکس باز گفت  
 کہ این را نباید بکس باز گفت  
 بیک روز شد منتشر در جهان  
 بیک روز شد منتشر در جهان  
 کہ بر وار سر اسے اینان بی تیغ  
 کہ بر وار سر اسے اینان بی تیغ  
 مکش نندگان کین گنہ از تو خاست  
 مکش نندگان کین گنہ از تو خاست

نیک ماہ با غلامان یکی راز گفت  
 نیک ماہ با غلامان یکی راز گفت  
 بساے نیامد زول بردمان  
 بساے نیامد زول بردمان  
 نفس نمود جلا و را بیدریغ  
 نفس نمود جلا و را بیدریغ  
 یکی ز اینان گفت وز بہار خواست  
 یکی ز اینان گفت وز بہار خواست

بعد گفتن

نام بادشاہ ہے

پادشاہ ہے

تو اول نهیستی که به سحر چشمه بود  
 تو پیدا کن راز دل بر کس  
 جو اهر بگنجینه داران سپار  
 سخن تا نگونی بر دوست است  
 سخن دیو بند نیست در چاه دل  
 تو ان باز و ادن ره نره دیو  
 تو دانی که چون دیو رفت از قفس  
 یکی طفل بر دار و از رخس بند  
 گوی که آنکه گر بر ملا اوفتد  
 بد بمان نادان چه خوش گفت زن

چو سیلاب شد پیش بسن چو بود  
 که او خود بگوید بر هر کس  
 و لے راز را خوشتن پاسدار  
 چو گفته شود یا بد او بر تو دست  
 به لایه کام و زبانش مایل  
 و لے باز نتوان گرفتن بر یو  
 نیاید بلا حول کس باز پس  
 نیاید بعد رستم اندر کند  
 وجود از ان در بلا اوفتد  
 بدانش سخن گوی و یاد مرن

حکایت سلامت جاہل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود  
 خردمند مردم ز نزدیک دور  
 تفکر شبی بادل خویش کرد  
 اگر من چنین سر بخود در برم  
 سخن گفت و دشمن بدانت دوست  
 حضورش پریشان شد و کار زشت

که در مصر یک چند خاموش بود  
 بگردش چو پروانه جو یان نور  
 که پوشیده زیر زبانت مرد  
 چه دانند مردم که دانشورم  
 که در مصر نادان ترا زوی هموست  
 سفر کرد و بر طاق مسجد زشت

یعنی تو اول چشمه بود  
 عبارت از عدم اوست  
 عبارت از بسنی عباد  
 از خطای سخن و دانش  
 عرویه کهنون سخن تو بود  
 تک و جیکه  
 یعنی زن در حجاب  
 یعنی کس  
 ای بابک سخن بگفت  
 یعنی نه ای خاموش  
 یعنی سخن بدانی  
 یعنی در سخن و معلوم  
 یعنی است  
 یعنی سخن

در آینه گر خویش تن دیدم  
 چوین زشت از آن پرده برداشتم  
 کم آواز را با شد آواز تیز  
 ترا خاموشی ایجا و نید پوش  
 اگر عالمی بسبت خود بر  
 ضمیر دل خویش مناس زود  
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم بر سلطان چه نیکو نهفت  
 با هم خموشند و گو با بشر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 بنطقست و عقل آدمی زاوه فاش

نه بیداشی پرده ندریدم  
 که خود را نکور و س پنداشتم  
 چو گفتمی و رونق نماندت گریز  
 و قارست و نا اهل را پرده پوش  
 اگر عالمی پرده خود در  
 که هر که که خواهی توانی نمود  
 بکوشش نشاید نهان باز کرد  
 که تا کار در سر نبودش نگفت  
 پراگنده گوے از بهایم بر  
 و گرنه شدن چون بهایم خموش  
 چو طوطی سخن گوی نادان مباش

ببینی خود را در آینه  
 چوین زشت از آن پرده برداشتم  
 کم آواز را با شد آواز تیز  
 ترا خاموشی ایجا و نید پوش  
 اگر عالمی بسبت خود بر  
 ضمیر دل خویش مناس زود  
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم بر سلطان چه نیکو نهفت  
 با هم خموشند و گو با بشر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 بنطقست و عقل آدمی زاوه فاش  
 غافل از آنست  
 که در آینه  
 چوین زشت از آن پرده برداشتم  
 کم آواز را با شد آواز تیز  
 ترا خاموشی ایجا و نید پوش  
 اگر عالمی بسبت خود بر  
 ضمیر دل خویش مناس زود  
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم بر سلطان چه نیکو نهفت  
 با هم خموشند و گو با بشر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 بنطقست و عقل آدمی زاوه فاش

حکایت

برواز مائے زاوه هم رفت او  
 چو پیش فرورفت گردن بتن  
 پزیشان باندند حیران درین  
 سرش باز چید و تن راست شد  
 و گزوبت آمد بر نزدیکش

بگردن درش سره بر هم فتاد  
 نگشته سرش تا نگشتی بدن  
 مگر فیلسوفی ز یونان زمین  
 و گروی نبود که ز من خار شد  
 نکرد آن فرود پای در و س نگاه

ق

ببینی خود را در آینه

ببینی خود را در آینه

ببینی خود را در آینه

ببینی خود را در آینه

ببینی خود را در آینه

ببینی خود را در آینه

خردمند را سر فروشد بشرم  
 اگر دینی نه پیمیدی گرو نش  
 فرستاد تخی بدست ریس  
 ملک را یکی عطسه آمد زود  
 بعد از این مرد بشتافتند  
 مکن گردن از شکر منعم هیچ

شنیدم که میرفت و میگفت نرم  
 نه پیمیدی امروز روی از نش  
 که باید که بر عود سوزش نه  
 سر و گردنش همچنان شد که بود  
 بختند بسیار و کم یافتند  
 که روز پسین سر بر روی زنج

حکایت

یکی را عین دست بر بسته بود  
 بگوشش آمدش در شب تیره رنگ  
 شنید این سخن دزد مغلول و گفت  
 برو شکر زردان کن ای تنگ دست  
 مکن ناله از بیسوزانی بس

همه شب پریشان و دلخسته بود  
 که شخصی بی ناله از دست تنگ  
 تو باره ز غم چند نالی بخت  
 که دستت عین تنگ بر هم نه بست  
 چو بینی ز خود بیسوزان تر که

فردوسی

تخلص حکیم ابوالقاسم فردوسی بن اسحق بن شرف شاه الطوسی است در سن  
 سه صد و بیست و هشت هجری مطابق نه صد و چهار عیسوی گل وجودش  
 در گلشن طوس در رنگ بلوی بستی رسید و بعد از بلوغ به سن تیز مشغول تحصیل  
 کمالات شده و الحق شاهنامه بر دوفر علم و حکمت او دیلی است روشن و دور

از مردان نجیبان  
 فیلکس بر او است  
 و قاطع سخنند و بافتند  
 فایده بادشاه مدینه بود  
 مع شب کرد و می  
 شب  
 آواز شکر شنید آن دونه  
 مخامبی ناله آن بود  
 همه طوق کرده شده

فرخی گفت مرگانت ہی گذر کن از جوشن و بخاطر فردوسی گذشت کہ  
 در تاریخ پادشاهان پوشن نامی پادشاهی بود پس بداہتہ گفت سع مانند سنان  
 گیو در جنگ پوشن و عنصری از حسن گفتار او متعجب گردید و ہمائی او کرد بعد از  
 او را بحضور ملک محمود برد و سلطان از دیدن او بسیار خوشحال گردیدہ بہ وزیر  
 گفت بہ ہر ہزار بیت شاہنامہ کہ گفتہ شود ہزار دینار طلا بدہید و درین مدت کہ  
 وزیر میفرستاد فردوسی قبول نمیگرد تا بعد فراہم شدن ہمیشہ بگیرد وقتیکہ  
 شاہنامہ با تمام رسید محمود از تجویز وزیر فریب خوردہ شصت ہزار دینار نقرہ بعوض  
 طلا فرستاد فردوسی بسیار آزرده و ناخوش گردیدہ آن دینار باہر و مان تقسیم  
 نمودہ بگرخت و طی منازل نمودہ بہ بغداد رسید آخر الامر بولایت خود یعنی طوس رفت  
 اتفاقاً روزی در وقت مشی از طفلی شنید کہ بتی از اشعار ہجو ملک محمود کہ او نوشتہ  
 بود میخواند وہی ہذہ بیت اگر شاہراشاہ بودے پدر بک بسر بر نہادی مرا  
 تاج زر بک بجز دشمنیدنش حرمان خود از مسکارہ زمان و ظلم محمود را یاد نمودہ آہ زوہ  
 غشی کرد او را بخاندہ بردند ظاہر روح پر فتوح بفرودس برین پرواز کرد۔

پادشاهی کیومرث اول ملوک مجسمی سال بود

کہ از پہلو آنے ز نذرستان	پژدہ سندی نامہ پادستان
کیومرث آورد کو بود شاہ	چین گفت کاین تخت و کلاه
جهان گشت با فرو آیین و تاب	چو آمد بہ برج محل آفتاب

بستان مجسمی نامہ  
 و بتی کہ این نظر را بیاید  
 پارس خورشید و نعت طاعت  
 علی پہلوئی بر روزی این توانی  
 شہری از زبان شہر پهلوان  
 گویند و نسوہ بہ پہلوان  
 پادستان کیومرث از زبان شہر پهلوان  
 تاجی میگوید



رفتن سیامک بجنگ دیو کشته شدن او

پوشیدن را بچرم پلنگ  
 پذیره شده دیورا جنگجو  
 سیامک بیامد برهنه تن  
 بز و چنگ وارونه دیو سیاه  
 فکند آن تن شاهزاده بنجاک  
 سیامک برای خود دست دیو  
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه  
 فرود آمد از تخت و بدکنان  
 دور خساره بر خون و دل سوگوار  
 وزان پس بکین سیامک شافت

که جوشن نبود آنکه آیین جنگ  
 سپه را چو روی اندر آمد برو  
 بر او بخت با پوز آرمین  
 دو ماندر آورد بالای شاه  
 بچنگال کردش مگر گاه چاک  
 تبه گشت و ماند آنجمن بے حد  
 ز تبار گیتی برو شد سیاه  
 زمان بر سر و دست و بازو کنان  
 و زرم کرد بر خویش تن روزگار  
 شب روز آرام و خفتن نیافت

رفتن هوشنگ کیومرث بجنگ دیو کشته شدن کیومرث

سیامک خسته یکی پوز داشت  
 گرانمایه را نام هوشنگ بود  
 بنزد نیایا و گار پدر  
 چو بنهاد دل کینه و جنگ را  
 همه گفتیها بد و باز گفت

که نزد نیایا جانی دستور داشت  
 تو گفتی همه هوش و فرنگ بود  
 نیایا پروریده مراورا بهر  
 بخواند آن گرانمایه هوشنگ را  
 همه رازها برکشاد از نهفت

که سیامک بیامد برهنه تن  
 بز و چنگ وارونه دیو سیاه  
 فکند آن تن شاهزاده بنجاک  
 سیامک برای خود دست دیو  
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه  
 فرود آمد از تخت و بدکنان  
 دور خساره بر خون و دل سوگوار  
 وزان پس بکین سیامک شافت

که من لشکری کردم خواهم ای  
 ترا بود باید ای پیشرو  
 پری و پلنگ <sup>کشتن</sup> اجمن کرد شیر  
 بفرمان شاهی جهان بد همه  
 سپاهی دو دو دام مرغ و پری  
 پس پشت لشکر کیومرث شاه  
 بیامد سیاه دیو باترس و باک  
 زهر آس و درندگان جنگ دیو  
 بهم درفتادند هر دو گروه  
 بیازید هوشنگ چون شیر جنگ  
 کشیدش سر پاپای یکسر دوال  
 پاپای اندر افکند و بسپرد خوار  
 چو آمد مران کینه را خواستار  
 برفت و جهان <sup>دو</sup> مرد در می ماند از او

خروشی بر آورد خواهم ای  
 که من رفتنی ام تو سالار تو  
 ز درندگان گرگ و ببر دیر  
 سپاهی و وحشی مرغ و پری  
 سپیدار با گنبد آوری  
 بنیره به پیش اندرون با سپاه  
 ای به آسمان بر پرانگنده خاک  
 شده هست بر چشم گهیاں خدیو  
 شدند از دو دو دام دیوان ستوه  
 جهان کرد بر دیو ستوه تنگ  
 سپید برید آن سر بهمال  
 دریده بر و چرم و برگشته کار  
 سر آمد کیومرث را روزگار  
 نگر تا که از زو او آبر و

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشستن هوشنگ شاه

چناندار هوشنگ بارای و داد  
 بگشت از برش چرخ نسالی چهل

بجای نیاتاج بر سر نهاد  
 پراز هوشش مغزو پراز داد دل

سند آوری با غم و نانی  
 و پلنگی و سپیداری  
 کشته پرا با غم و شور  
 نریز از آن از بس پرا  
 کشته ز ستوه بر وزن  
 اندوه مرغ چکی و پری  
 جنگ و دعوی و فعل  
 رشت را گویند که  
 از جنگ و نیت ها جزو  
 جنگ نیاید و معنی  
 هر دو اندوه نام بیاید  
 جز باده ایزانی  
 کشته سپید بکری  
 نوح با کوه و معنی  
 و سپیدار  
 کشته خروشی بر آورد  
 پاسبان خروشی  
 کشته پراز هوشش مغزو

چنین گفت بر تخت شاهنشاهی  
 بهر جاے پیروز و فرمان روا  
 بد او دوش تنگ بسته مگر  
 همه روی گیتی پراز داد کرد  
 بدانش ز آهن جدا کرد سنگ

چو نشست بر جایگاه و بهی  
 که بر هفت کشور منم باد  
 فرمان یزدان پیروز گز  
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد  
 نخستین کیے گوهر آید بچنگ

بر آوردن پوشنگ آهن از سنگ

کز آن سنگ خار کشیدش برون  
 گجا زو تراره و تیش کرد  
 زوریا بر آورد بامون نواخت  
 بفرگئے رنج کوتاه کرد  
 پراگندن تخم و کشت و درود  
 بوزید و شناخت سامان خویش  
 نه بد خورد و نیها بجز میوه هیچ  
 که پوشید نیشان همه بود برگ  
 نیاراهین بود آیین و کیش  
 کز و روشنی در جهان گسترید  
 جپانے به نیکی از و یا و کرد

سرمایه کرد آهن آبگون  
 چو شناخت آهنگری پیش کرد  
 چو این کرده شد چاره آب سخت  
 بجوی انگهی آب راراه کرد  
 چو آگاه مردم بر و بر فرود  
 بسچید پس هر کسی مان خویش  
 اذان پیش کاین کار بل شد هیچ  
 همه کار مردم نبودی برگ  
 پرستیدن ایزدی بود پیش  
 سنگ اندر آتش از و شد پدید  
 کز آباد کردن جهان شاد کرد

عجیبترین سوره  
 بزرگی  
 شاهنامه  
 این نظم کرب است  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی  
 کجا و است یعنی

بزرگی

سنان

بزرگی